



سرشناسه: گارنر، هلن، ۱۹۴۲ - م. Garner, Helen

عنوان و نام پدیدآور: باخ برای بچه‌ها/هلن گارنر؛ ترجمه طیبه هاشمی.

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۲۲ ص؛ ۱۹/۵×۹/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۹۹-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Children's Bach

موضوع: داستان‌های استرالیایی -- قرن ۲۰ م.

Australian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: هاشمی، طیبه، ۱۳۵۹-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PR۹۶۱۹/۳

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۱۵۱۴۶

# باخ برای بچه‌ها

هلن گارنر

ترجمه طیبه هاشمی



انتربیدگل

Bidgol Publishing co.

**The Children's Bach**

**Helen Garner**

Penguin Books, 2009



باخ برای بچه‌ها

هلن گارنر

ترجمه طیبه هاشمی

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول: ۱۴۰۱، تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۹۹-۱

انتزربیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۷۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۲۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

**bidgol.ir**

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد. به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین‌ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی



برای آلیس و جی جی و بعضی دوستان خیلی خوبم  
هلن گارنر

باتشکر از کمک‌ها و راهنمایی‌های  
دوست عزیز و مهربانم سیده فاطمه وزیری فرد

نشر پیکل



## فهرست



۱۳	باخ برای بچه‌ها
۲۰۳	ملودی‌های ناشنیده در باخ برای بچه‌های هلن گازنر
۲۱۱	تقدیر و تشکر نویسنده
۲۱۳	پی‌نوشت‌ها
۲۱۹	فهرست نام‌ها



دکستر، در مجله‌ای، عکسی دید از تنیسون شاعر به همراه همسرش و دو پسرشان در حال قدم زدن در باغ خانه‌شان در جزیره کوچک وایت. این عکس از دید انسانی امروزی بسیار حیرت‌آور است: آنها همه‌شان، به استثنای آن مرد بزرگ، خودشان را در لباس‌های گل‌وگشاد ضخیم و دست‌وپاگیر پوشانده‌اند. اما زاویه نگاه‌ها: تنیسون به نقطه‌ای نه چندان دور چشم دوخته. همسرش بازویش را گرفته و چسبیده به او ایستاده و خیره شده به صورتش. یکی از پسرها دست پدرش را گرفته و رو به بالا به او نگاه می‌کند. آن یکی پسر دست مادرش را گرفته و با قیافه‌ای نزار و ماتم زده نگاه می‌کند به دوربین. پشت سرشان، که در عکس چندان واضح دیده نمی‌شود، شاخ و برگ درختان این باغ باشکوه که در باد به تلاطم درآمده‌اند تلالوئی درخشان دارند — سایه‌هایشان افتاده روی محوطه چمن: انگار که دارند قدم برمی‌دارند. دست‌های تنیسون یغور و پت‌وپهن است و با

حالتی تصنعی جلوی شکمش نگهشان داشته. همسرش چهره‌ای نحیف دارد و پای چشمانش حسابی گود افتاده. این تصویری است از یک خانواده. باد توی آستین پفی چین دار و شق ورق پیراهن زن افتاده و موهای بلند آن یکی پسر را که پهلوی پدر ایستاده از روی پیشانی عقب رانده؛ پسرک روگردانده سمت والدینش و به تماشای حالت پرجذبه‌شان ایستاده. با اینکه دست پدرش را گرفته، از باقی اعضای خانواده جدا افتاده و پرتو نوری مابین بالاتنه او با آن دکمه‌های تنگ هم‌دوخته شده‌اش و پای پدرش به چشم می‌خورد.

دکستر این عکس را چسبانده بود آن بالا، روی دیوار آشپزخانه، بین اجاق و در حمام. دیگر پاره‌پوره و لک شده و لایه‌ای براق از روغن که موقع پخت و پز پاشیده این وروآن ور رویش را پوشانده. خیلی وقت است که آنجاست. همیشه خدا هم کم مانده از جایش کنده شود، کجکی تاب می‌خورد و از یک گوشه‌اش آویزان می‌شود. ولی همیشه قبل از اینکه بیفتند زمین کسی به دادش می‌رسد و دوباره می‌چسباندش سر جایش.

•

شب، بعد از خواباندن بچه‌ها، آتنا و دکستر رفتند پیاده روی. وقت بیرون زدن از خانه جز خودشان به هیچ‌کس و هیچ چیز اهمیتی نمی‌دادند و حتی سختشان می‌آمد قبل از راه افتادن سری به پسرها بزنند تا ببینند خوابشان برده یا نه. در راه از این‌وآن می‌گفتند و از اتفاقات پیش‌یا‌افتاده آن روزی که گذشته بود.

دکستر گفت: «اون خونه رو می بینی؟ امروز صبح بغل همین خونه، وقتی داشتم می رفتم سر کار، بی عقلی کردم و خودم رو انداختم وسط بحث با یه پیر خرفت که فکر می کرد علامهٔ دهره. چه خوب که به نظرت خنده داره!»

دکستر گشادگشاد و فرز و چابک راه می رفت. آنها به راحتی، بی اینکه تنشان به هم بساید، هم گام با هم قدم برمی داشتند. هر شب در تاریکی کیلومترها پیاده روی می کردند. گاهی به طرف شرق پیش می رفتند، در امتداد نهری که از میان سبزه زارها می گذشت و به رود یارا می پیوست، گاهی هم به طرف شمال غرب تا آن نعلبکی بزرگ وارونه<sup>۱</sup> رویال پارک، جایی که سگ های وحشی در باغ وحش رو به ماه زوزه می کشیدند و میمون ها پشت دیوارهایش جیغ و داد راه می انداختند. دکستر لب هایش را غنچه کرد و با طنین موج داری بنا کرد به سوت زدن. آهنگ های شاد قدیمی را استادانه با سوت می زد و عاشق چهچه زدن بود و وقتی به نقطهٔ اوج آهنگ نزدیک می شد، می ایستاد و رو به زنش می کرد و انگشت اشارهٔ کج و کوله اش را به نشانهٔ موفقیت قریب الوقوعش بالا می برد.

در تقاطعی نزدیک یک بانک جار زد که «و حالا... اجرای من از کاتالوگ آریا<sup>۲</sup>... از اپرای دون جوانی<sup>۳</sup>». یک باریکی از دوستان مساوات طلب پدرش بهش گفته بود صدای دلنشینی دارد. خودش را یک پا خوانندهٔ اپرای سبک روسی با صدای باریتون<sup>۴</sup> از نوع قوی و قدرتمندش می دانست، اما درعین حال کارش در اجرای هجویهٔ «کشیش بری»<sup>۵</sup> یا سرود مذهبی «اورشلیم»

بدک نبود و می‌توانست اشعارشان را بدون کوچک‌ترین ایرادی از بر بخواند. دکستر دلش می‌خواست زندگی باشکوهی داشته باشد و در پیاده‌روی‌های شبانه به این آرزو دست می‌یافت. نگاه خانواده‌ها را از صفحه تلویزیون برمی‌گرداند، جاززان به خواب و رؤیای کودکان راه می‌یافت، سگ‌ها را پشت حصارهای حلبی به غریدن و پنجه کشیدن وامی‌داشت.

سراپا شور رو به آتنا فریاد زد: «تو هیچ‌وقت آواز نمی‌خونی!» آتنا گفت: «چرا می‌خونم.» اما دکستر قبل از شنیدن جواب او باز زده بود زیر آواز. آتنا عاشقش بود. آنها عاشق هم بودند. یار هم بودند. در خانه‌ای با یکی دو تکه اسباب‌وآلات نزدیک نهر مری زندگی می‌کردند: دیوارهای خانه ترک خورده بود، کفش شیب داشت و درها از لولایشان درآمده و تق‌ولق بودند. پیانویی توی آشپزخانه بود و در طول روز آتنا در را به روی خودش می‌بست و در آشپزخانه زیر پرتره پدر دکستر قطعاتی از میکروکاسموس بارتوک<sup>۱</sup> یا ساده‌ترین پیش‌درآمدهای کوتاه باخ را می‌نواخت. ولی پیش‌درآمدهایی به چه؟ طنین آن آکوردهای ساده، حتی زیر انگشتان خام و ناآزموده او، گویی فریاد کامیابی بود و او هیجان‌زده می‌دوید تا صورت گر گرفته‌اش را از پنجره ببرد بیرون. گرچه، روزهایی هم بودند که تقلایش در نواختن، زیر آن پرتره با آن نگاه حسرت‌بار قرن‌نوزدهمی‌اش، چنان ناموزون و غیرآهنگین از کار درمی‌آمد که از خودش خجالت می‌کشید. مثل این بود که محراب

مقدس کلیسایی را خراب کرده باشد و این بود که در پیانو را می بست و جاروبه دست می رفت به حیاط پشتی. آن طرف پرچین های پشت خانه، کمی نزدیک تر به نهر، زوج پیری زندگی می کردند که آتنا و دکستر هیچ وقت چشمشان به آنها نیفتاده بود اما پیش خودشان به اسم خانم و آقای فلان فلان شده صدایشان می کردند. این خانم و آقا مست می کردند و می زدند وسایل خانه را می شکستند، با سروصدا خلط دهانشان را تف می کردند بیرون و بدویراه می گفتند و هی عُق می زدند و همدیگر را به باد نفرین و ناسزا می گرفتند.

چیز غریبی است که در شهری به وسعت ملبورن دو نفر که در دوران دانشجویی قدر پنج سال کم و بیش مثل خواهر و برادر کنار هم زندگی کرده اند، حتی بدون خدا حافظی، هرکدام راهش را بکشد و برود طرفی پی زندگی و کاروبارش، بعد هر روز هم بیخ گوش هم بروند و بیایند و باهم رودررو نشوند. هردو ازدواج کرده و صاحب فرزند شده بودند، در کاری زمین خورده و رفته بودند سراغ کار دیگری، در مکان های عمومی لبی تر کرده و رقصیده بودند، از سوپرمارکت ها مواد خوراکی خریده و در پمپ بنزین ها بنزین زده بودند، اخبار این قتل و آن قتل را در این روزنامه و آن روزنامه خوانده بودند. هردو در سرمای سرصیح لرزشان گرفته بود و با این حال هیچ وقت سر راه هم قرار نگرفته بودند. هجده یا شاید هم بیست سالی گذشته بود! عجیب نیست!؟